

# فرادی

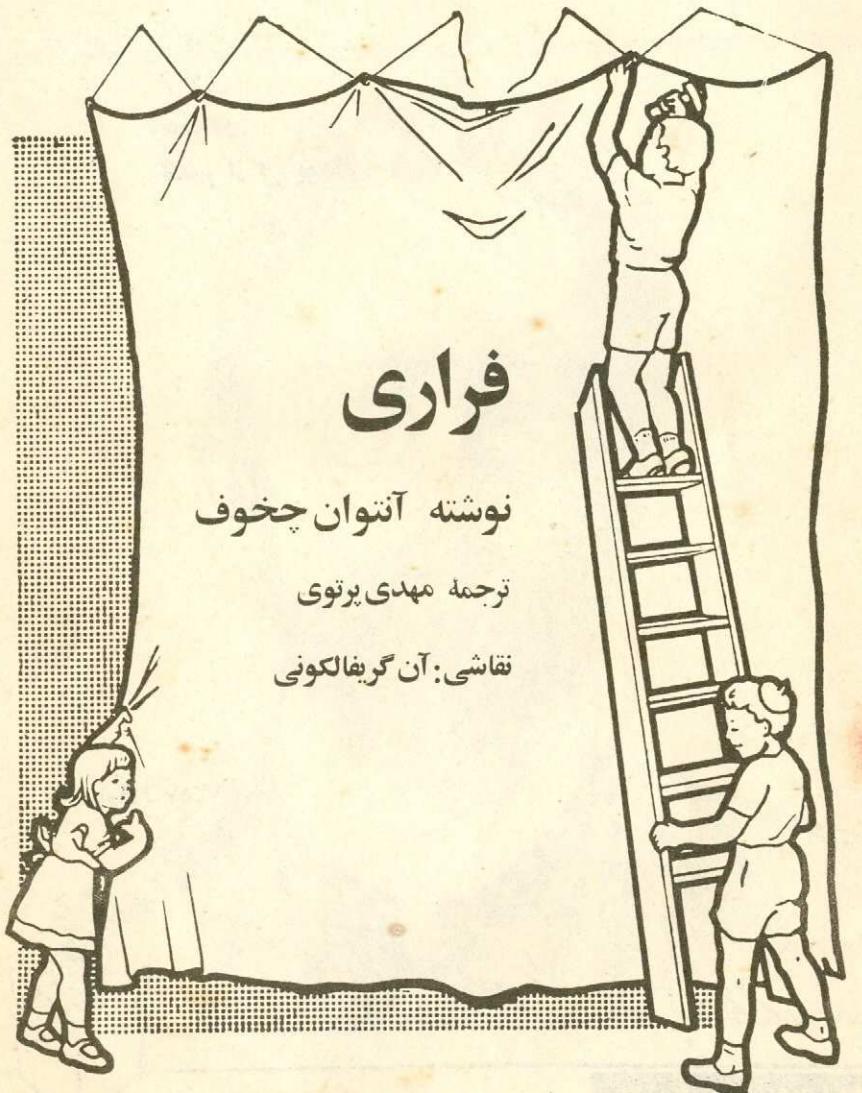


- ۵۸ - پسر پر نده  
۵۹ - دختر مهر بان ستاره ها  
۶۰ - شجاعان آنچه که  
۶۱ - بلبل  
۶۲ - امیل و کار آگاهان  
۶۳ - شاهزاده خانم طاووس  
۶۴ - گریستف کلعمب  
۶۵ - ملکه زنبور  
۶۶ - امیر ارسلان نامدار  
۶۷ - ترسو  
۶۸ - آینه سحر آمیز  
۶۹ - جانوران حق تاس  
۷۰ - آمیتو  
۷۱ - سبب جوانی و آب زندگانی  
۷۲ - پسر ک جو بان و گاو فر  
۷۳ - هدبه سال تو  
۷۴ - آسیاب سحر آمیز  
۷۵ - گنجشک زبان پریده  
۷۶ - دو برادر  
۷۷ - قور با غله پر نده  
۷۸ - خوا ندانه تیز برها  
۷۹ - اتفاقت سحر آمیز  
۸۰ - گز و گمان  
۸۱ - موش کوچو لو  
۸۲ - گل سنگی  
۸۳ - گز ها و آدمها  
۸۴ - چهار در رویش  
۸۵ - فراری  
۸۶ - صدفها

- ۲۷ - پری در بانی  
۲۸ - صندوق پر نده  
۲۹ - پسر ک بند اتفشی  
۳۰ - فندک جادو  
۳۱ - بانوی چراخ بدست  
۳۲ - شاهزاده موطلانی  
۳۳ - سلطان ریش بزی  
۳۴ - خر آواز خوان  
۳۵ - آدمک چوبی  
۳۶ - جادو گر شیر زمرد  
۳۷ - سام و حشی  
۳۸ - سک شمال  
۳۹ - آلس در سر زمین عجايب  
۴۰ - اسب سر کش  
۴۱ - جگ غول کش  
۴۲ - آیا انهو  
۴۳ - آرزو های بزرگ  
۴۴ - بازما نده سرخ بوستان  
۴۵ - کیم  
۴۶ - دورد نیا در هشتاد روز  
۴۷ - سرگذشت من  
۴۸ - لور نادون  
۴۹ - هتلکبری فین  
۵۰ - ملا قصر الدین  
۵۱ - گز تک در بیا  
۵۲ - قامسا پر  
۵۳ - ماجرای خانواده راینسون  
۵۴ - کنه هونت گریستو  
۵۵ - وحشی کوچو لو  
۵۶ - انس خدای ماه  
۵۷ - هر کول

از این سری منتشر  
کرده ایم :

- ۱ - اردک سحر آمیز  
۲ - کشن بلورین  
۳ - نهنگ سفید  
۴ - فندق شکن  
۵ - پشه بینی دراز  
۶ - آر تو راه دلاوران میز گز  
۷ - سند باد بحری  
۸ - اویس غول یا چشم  
۹ - سفر های مارکو پو لو  
۱۰ - جزیره گنج  
۱۱ - هایدی  
۱۲ - شاهزاده های پر نده  
۱۳ - سفید برفی و گل سرخ  
۱۴ - شاهزاده و گدا  
۱۵ - اسپارتا کوس  
۱۶ - خیاط کوچو لو  
۱۷ - جزیره اسرار آمیز  
۱۸ - خلیفه ای که لک لک شد  
۱۹ - دیوید کاپر فیلد  
۲۰ - الماس آبی  
۲۱ - دن کیشوت  
۲۲ - سه قنگدار  
۲۳ - را بین هود و دلاوران جنگل  
۲۴ - خر گوش هنگل گشا  
۲۵ - راینسون گروزو  
۲۶ - سفر های گالیور



# فراری

نوشته آنوان چخوف

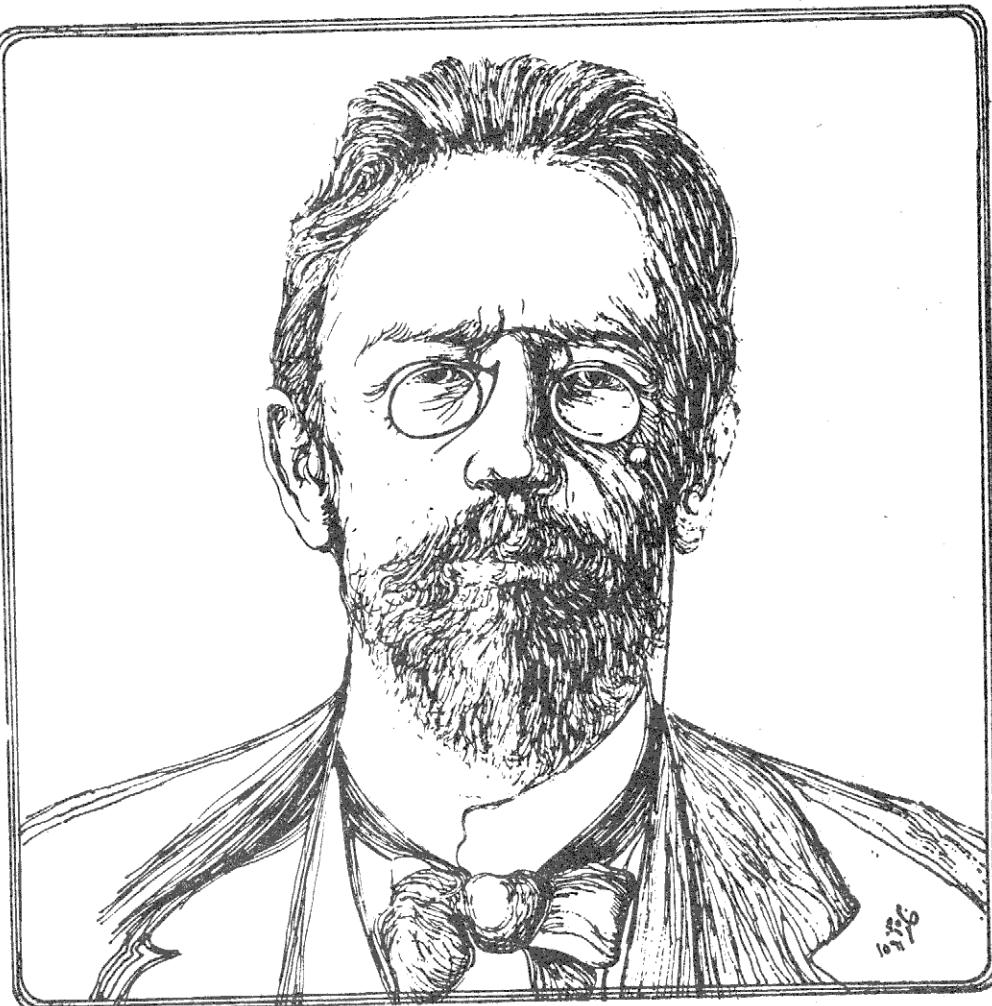
ترجمه مهدی پرتوی

نقاشی: آن گریفالکونی



در این کتاب می خوانید :

- ۷ فرادری
- ۲۱ خطکار
- ۳۰ تقصیر از کسی بود؟



چاپ اول - ۱۳۵۷

سازمان کتابهای طلاقی

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیر کبیر»

چاپخانه سپهر ، تهران



«همه چیز انسان باید پاک باشد: صورتش، جامه‌اش، روانش و  
اندیشه‌اش.»

وچخوف در تمام زندگی خود، چنین انسانی بود. گرچه در دورانی ناپاک زندگی می‌کرد، امامعتقد بود وظیفه‌ی نویسنده، یعنی انسان، این است که با وجود خود و نوشه‌هایش زندگی را پاک و روشن نگاه دارد. چخوف، زندگی وزنده‌ها را دوستداشت، می‌خواست زنده‌بماند و زندگی را بسازد. هم برای روزگارخود و هم برای آینده، کار می‌کرد. وکار او، که نوشه‌هایش است، اورا برای همیشه زنده نگاه می‌دارد. نوشه‌های او ساده است. زندگی را نشان می‌دهد. خوبیها و بدیها را کنار هم می‌چیند. خواندن نوشه‌های او تنها برای سرگرمی نیست، او همیشه می‌خواهد که خواننده از خود بپرسد: به‌چه کار می‌خوری؟ معنی کارتون چیست؟

یکی از همراهان چخوف درباره‌ی قصه‌های او نوشه است:  
«درهایک از داستانهای چخوف آه آرام دل پاک مرد انسان دوستی به گوش می‌رسد.»

\*

### آشنایی با آنتون چخوف

آنtron پاولوویچ چخوف در سال ۱۸۶۰ در شهر «تاگاتروگ»، جنوب روسیه به دنیا آمد. در شانزده سالگی خانواده‌ی چخوف به مسکونی منتقل شد و آنتون در آن شهر دوره‌ی دانشکده‌ی پزشکی را به پایان رساند و از همان سالها کار خود را به عنوان نویسنده آغاز کرد. چخوف پس از پایان تحصیل به شهر کوچکی در نزدیکی مسکورفت. مدتها درمانگاه آن شهر را اداره کرد و به درد بیماران رسید و بازندگی دهقانان، کارمندان دولت و مردم فقیر پیوستگی کامل یافت. از این آشناییها تجربه‌های فراوان بدست آورد و این تجربه‌ها را به صورت داستان و نمایشنامه نوشت. دریکی از این نمایشنامه‌ها می‌نویسد:

## فراری

ماجرای پر طول و تفصیلی بود. اول پاشکا<sup>۱</sup> با مادرش، زیر باران، از کشتزارهای درو شده گذشت و راههای جنگلی را زیر پا گذاشت. در جنگل برگهای زرد به کفشهای کوچکش می چسبید. آنها تا طلوع آفتاب راه رفتند. بعد، دو ساعت در هشتی تاریک درمانگاه، به انتظار باز شدن در ماندند. در هشتی هوا گرمتر و خشکتر از بیرون بود، اما هر وقت که باد شدت می گرفت، گرتهای از باران به درون هشتی می پاشید. وقتی هشتی از مردم پر شد، جمعیت به پاشکا فشار آورد و او صورتش را به نیمتهنه پوستی مردی که جلویش ایستاده بود و بوی تند ماهی- دودی می داد چسباند و توی چرت رفت. سرانجام قفل در صدا کرد و در باز شد. پاشکا و مادرش به اتاق انتظار وارد شدند. در اینجا نیز مدت زیادی معطل ماندند. بیماران بدون اینکه چیزی بگویند روی نیمکتها بی حرکت نشسته بودند. پاشکا به آنها خیره شده بود، او نیز ساکت بود و به همه آن چیزهایی که برایش عجیب و خندهآور بود نگاه می کرد. تنها یکبار هنگامی که مرد جوانی روی یک پالنگ لنگان وارد اتاق شد، پاشکا نیز ماند او احساس لنگی کرد و با آرنج به پهلوی مادرش زد و در حالی که آستینش را جلو دهانش گرفته بود دزدکی خندهید و گفت:

«مامان، نگاه کن، مثل گنجشک راه می رود.»

مادرش آهسته گفت: «ساکت باش بچه.»

1. Pashka

سرانجام نگهبان درمانگاه سرش را از میان دریچه کوچکی بیرون آورد و داد زد: «صف بکشید تا اسمتان را بنویسم.» همه، از جمله آن آدم لنگ و خنده‌آور، جلو پنجره آمدند. نگهبان از هریک نام، نام خانوادگی، سن، محل اقامت، مدت بیماری وغیره را پرسید. پاشکا از پاسخهای مادرش فهمید که نامش پاشکا نیست بلکه پاول گالاکتیونوف<sup>۲</sup> است، و هفت سال دارد، ویسواد است، و از عید پاک تا حالا مریض بوده است.

ثبت نام به پایان رسید. دکتر با پیش‌بند سفیدش که حوله‌ای روی آن بسته بود وارد اتاق انتظار شد، همه مجبور شدند یک لحظه از جایشان بلند شوند، دکتر همینطور که از جلو مرد لنگ می‌گذشت شانه‌هایش را بالا انداخت و با صدای زیر و یکنواختی گفت: «فهمیدم - تو احمق هستی! حالا بگویی‌نم، احمق نیستی؟ به تو گفته بودم دوشنبه بیانی، و تو جمعه پیدایت شده، تا آنجا که بهمن مربوط است، اصلاً لزومی ندارد که بیانی ولی اگر اصرار داشته باشی که همینطور احمق باشی، پایت را از دست می‌دهی.»

مرد جوان قیافه رقت انگیزی به خود گرفت، انگار می‌خواست غذای پس مانده یا لباس کهنه‌ای را گدایی کند، گفت: «مرا بیخشید - نمی‌بخشید؟ خواهش می‌کنم، ایوان میکولا ییچ<sup>۳</sup>.»

دکتر ادایش را در آورد: «ایوان میکولا ییچ بی ایوان میکولا ییچ و گفت: «به تو گفته بودم دوشنبه بیانی و باید همین کار را می‌کردی، تو احمقی - والسلام.»

احضار بیماران شروع شد. دکتر در اتاق معاينة کوچکش نشست و با صدای بلند از روی نوبت بیماران را صدا کرد. گاهگاهی صدای

فریادهای کرکنده، شیون بچه‌ها، یا حرفهای خشم‌آلود دکتر شنیده می‌شد: «چرا داد و فریاد راه انداخته‌ای؟ مگر دارم خرخرهات را می‌برم؟ آرام بنشین!»

پس از آن نوبت به پاشکا رسید.

دکتر فریاد زد: «پاول گالاکتیونوف!»

مادر لحظه‌ای هاج وواج ماند، انگار انتظار نداشت این طوری صدا کنند، بعد دست پاشکا را گرفت و او را به اتاق معاينه برداشت. دکتر پشت میزش نشسته بود و بدون اینکه حتی یکبار هم به آنها نگاه کند، با چکش کوچکی به طور خودکار آهسته بر روی کتاب قطوری می‌کوشت.

پرسید: «چه ناراحتی‌ای دارید؟»

مادر جواب داد: «دکتر جان، آرنج این پسر زخم شده» و به مخاطر زخم پاشکا حالت غمی سنگین در چهره‌اش نمودار شد.

«لباسش را در بیاور.»

پاشکا، در حالی که فین فین می‌کرد، دستمالش را از دور گردنش باز کرد و با آن دماغش را گرفت، خوش‌خوشه که در آوردن پوستین کوتاهش برداخت.

دکتر با توب و تشر گفت: «زن، برای دید و بازدید که اینجا نیامده‌ای! چرا وقت را اینطوری تلف می‌کنی - فقط تو یکی که مریض من نیستی!»

پاشکا با عجله کتش را روی زمین انداخت و مادرش به او کمک کرد تا پیراهنش را درآورد. دکتر نگاهی تصادفی به او انداخت، با دست روی شکم لختش زد: «این که درست مثل یک خیک است، بچه.» و نفس عمیقی کشید و افزود: «خوب، آرنجت را بیشم.»

پاشکا زیر چشمی نگاهی به لکنچه‌ای که لخته‌های خون در آن بود

و پیش‌بند دکتر که لکه‌های خون رویش نشسته بود، انداخت و بنای گریه کردن را گذاشت.

دکتر ادایش را درآورد: «می‌یه - یه! وقت زن گرفتنش است و هنوز گریه می‌کند، بچه بی تربیت، خجالت بکش!» پاشکا درحالی که اشکهایش را پاک می‌کرد، به مادرش نگاه کرد، با نگاهش التماس می‌کرد که: «توی خانه به آنها نگو که من توی درمانگاه گریه کردم، می‌گویی؟»

دکتر آرنجش را معاینه کرد، فشارش داد، آه کشید، لبهایش را جمع کرد، دوباره آرنج را فشار داد.

گفت: «زن، باید یک کتک حسابی بخوری، اما کسی نیست که این کار را بکند. چرا زودتر اینجا نیاوردهیش؟ دستش ازین رفته. نگاه کن، احمدق، مفصل چرک کرده.»

زن آه کشید: «اپن شما هستید که از این چیزها اطلاع دارید، آقای عزیز...»

«آقای عزیز!.. می‌گذارد دست پسرک فاسد بشود و آنوقت می‌گوید «آقای عزیز». بدون دست چه کاری از دستش بر می‌آید؟ حالا تو مجبوری تا آخر عمر ازش نگهداری کنی. شرط می‌بندم به محض اینکه یک جوش روی دماغت بزند فوراً می‌دуй طرف بیمارستان، اما می‌گذاری دست پسرک پنج سال تمام بماند تا فاسد شود. همه‌تان همینطور هستید!»

سیگاری روشن کرد. همچنان که داشت دود می‌کرد، به سر زنش زن ادامه می‌داد و سرش را با آهنگ تصنیفی که در ذهنش زمزمه می‌کرد تکان می‌داد، درحالی که حواسش جای دیگر بود. پاشکا نزدیک او ایستاده بود و گوش می‌داد و دود سیگار را تماشا می‌کرد. موقعی که سیگار تمام

شد، دکتر به خود آمد و با لحن ملایمتری ادامه داد: «حالا گوش کن، زن، این زخمی نیست که با مسرهم و دارو خوب بشود. باید او را در درمانگاه بستری کنی.»

«اگر لازم است، آقای عزیز، چرا که بستریش نکنم؟» دکتر گفت: «عملش می‌کنیم و تو، پاشکا، تو اینجا می‌مانی.» و با دست به پشنش زد. «بگذار مادرت برو خانه، و من و تو کوچولو، اینجا می‌مانیم. اینجا پیش من، خیلی خوش می‌گذرد، پسرم، شیر و عسل در اینجا فراوان است. من و تو، پاشکا، به تو می‌گوییم که چکار می‌خواهیم بکنیم، می‌رویم و پرنده‌های خوش‌آواز را می‌گیریم و یک روباه واقعی را نشانت می‌دهم. بعد باهم می‌رویم به عیادت مریضها. چه می‌گویی؟ اینجا می‌مانی؟ مادرت فردا سراغت می‌آید چه می‌گویی؟» پاشکا نگاه پرسش‌آمیزی به مادرش انداخت. مادرش گفت: «بمان، پسرم!»

دکتر با خوشحالی فریاد زد: «می‌ماند، می‌ماند! دیگر لازم نیست درباره‌اش حرف بزنیم. من یک روباه زنده نشانش می‌دهم: باهم می‌رویم بازار، شیرینی می‌خریم. ماریا دنیسووا<sup>۴</sup>، بیرون بالا.» دکتر بشاش و بی‌تکلف از اینکه همدمی پیدا کرده بود خوشحال به نظر می‌رسید. پاشکا احساس می‌کرد که باید موافقت کند، علی‌الخصوص که تا آنوقت به بازار نرفته بود و خیلی دلش می‌خواست که یک روباه زنده ببیند. اما چطور می‌توانست بدون مادرش سر کند. به فکر فرو رفت و تصمیم گرفت از دکتر خواهش کند که مادرش را همراه او به بیمارستان بفرستد. اما قبل از اینکه مجال گفتن پیدا کند، ماریا دنیسووا، زن پرستار، او را از پله‌ها بالا برد. همینطور که راه می‌رفت



به هرچه که در اطرافش بود زل می‌زد. پلکان، کفپوشها و چارچوب درها همه بزرگ و یکنواخت و درخشان بودند و رنگ زرد درخشانی داشتند و بوی خوشی از آنها به مشام می‌رسید که شبیه بوی کره مخصوص ماه روزه‌داری بود. اینجا و آنجا چراگاه‌های آویزی و تخته‌های قالی، و توییهای برنجی که روی دیوار نصب شده بود، به چشم می‌خورد. اما پاشکا از تختخوابی که اورا رویش خواباندند و از آن پتوی خاکستری و زبر بیشتر خوشش آمد. به بالش و پتو دست کشید و به اطراف اتاق نگاه کرد و نتیجه گرفت که زندگی دکتر به هیچ وجه بد نیست.

اتاق چندان بزرگ نبود و فقط سه تختخواب در آن بود. یکی از آنها خالی بود. دومی مال پاشکا بود، و روی سومی پیرمردی بستری بود که چشمان عبوسی داشت و مرتب سرفه می‌کرد و توی یک لگن تف می‌انداخت. پاشکا از روی تختخوابش می‌توانست از لای در قسمتی از اتاق مجاور و دو تا تختخواب را بیند: روی یکی از آنها مرد لاغر و رنگ پریده‌ای خوابیده بود که روی سرش یک‌کیف آب سرد گذاشته بودند، روی تخت دیگر دهقانی نشسته بود که سرش را باندپیچی کرده بودند و دستهایش را از دو طرف باز کرده بود. باندپیچی او را شبیه زنها کرده بود.

پرستاری که پاشکا را روی تخت خوابانده بود رفت و بزودی با یک بغل لباس برگشت.

گفت: «اینها مال توست، بپوش.» پاشکا لباسهایش را در آورد و با خوشحالی به پوشیدن لباسهای تازه‌اش پرداخت. پیراهن، زیر شلواری، و روپوش کوچک خاکستری را که پوشید، با خوشحالی خودش را بrandaz کرد و با خود گفت که چقدر خوب می‌شد اگر با این لباسها توی دهکده راه می‌رفت. پیش

خودش خیال کرد که مادرش او را فرستاده به جالیزهای سبزیکاری کنار رودخانه تابرای بچه خونک کمی برگ کلم جمع کند. به محض اینکه پایش را بیرون گذاشت پسرها و دخترها با حسرت به روپوشش خیره شدند. پرستار در حالی که دو تا کاسهٔ حلبي را با قاشق و دوتکه نان همراه آورده بود وارد اتاق شد، یک کاسه را جلو پیرمرد گذاشت، و کاسهٔ دیگر را هم جلو پاشکا و گفت «بخار».

پاشکا توی کاسه را نگاه کرد، دید یک سوپ کلم مایه‌دار است و یک تکه گوشت هم دارد؛ دوباره به این نتیجه رسید که دکتر وضعش رو براه است و آنقدرها هم که اوایل به نظر می‌رسید بداخلوق نیست. پاشکا سرگرم خوردن سوپ شد و هر قاشقی که می‌خورد آنقدر آن را می‌لیسید تا پاک بشود. بعد، موقعی که ته کاسه‌اش چیزی جز تکه گوشت باقی نماند، دزدکی نگاهی به پیرمرد انداخت و احساس حسادت کرد که او هنوز کمی از سوپیش باقی‌مانده. آهی کشید و به خوردن گوشت‌ش پرداخت، در حالی که سعی می‌کرد آنرا دیرتر تمام کند. اما هرچه که سعی کرد فایده‌ای نداشت، بزودی گوشت هم تمام شد. تنها یک تکه نان باقی ماند. نان خالی چندان خوشمزه نیست، اما چکار می‌توانست بکند. پاشکا لحظه‌ای در نگاه کرد و بعد آنرا خورد. پرستار با کاسه‌های دیگر پیدایش شد. این بار کاسه‌ها پر از گوشت و سبزی مینی سرخ کرده بود. پرسید: «نانت کو؟»

پاشکا به جای اینکه جواب بدهد، دهانش را باد کرد و هوا را بیرون داد.

پرستار با سرزنش گفت: «چرا یک دفعه خوردیش؟» بعد رفت و یک تکه دیگر نان آورد، پاشکا هرگز در زندگی گوشت سرخ کرده نخورده بود، و حالا که مزه آنرا می‌چشید می‌دید که

می‌زد: «میخایلو!<sup>۵</sup>

میخایلو که خوایده بود تکان نمی‌خورد. مرد پرستار شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت. پاشکا، درحالی که منتظر دکتر بود، رفته بود در بحر پیرمرد همسایه‌اش. پیرمرد همچنان سرفه می‌کرد و توی لگن تف می‌انداخت؛ سرفه‌اش طولانی و کشدار و پر سرو صدا بود.

پاشکا یک حالت این پیرمرد را دوست داشت، موقعی که سرفه می‌کرد هوا را فرو می‌داد و سینه‌اش با حالت‌های مختلف سوت می‌زد و وزوز می‌کرد.

پاشکا پرسید: «بابا بزرگ، توی سینه‌تان چیست که سوت می‌کشد؟» پیرمرد جوابی نداد. پاشکا کمی صبر کرد و بعد پرسید: «بابا بزرگ، رو باه کجاست؟»

«کدام رو باهی؟»

«آن رو باه زنده.»

«البته توی جنگل است. جز در جنگل کجا می‌تواند باشد؟» مدت زیادی گذشت، اما دکتر پیدایش نشد. پرستار چای آورد و پاشکا را سرزنش کرد که چرا نانش را نگه نداشته. مرد پرستار برگشت و گوشید تا میخایلو را از خواب بیدار کند. بیرون هوا تاریک شده بود. چراغ اتاق روشن شده بود اما هنوز دکتر نیامده بود. حالا دیگر برای رفتن به بازار یا گرفتن پرنده‌های خوش‌آواز خیلی دیر بود. پاشکا روی تختخوابش دراز کشید و به فکر فرو رفت. یادش آمد که دکتر به او وعده شیرینی داده بود. به یاد چهره و صدای مادرش افتاد. به یاد تاریکی سر شب در کله‌اش افتاد، به یاد اجاق «اگورونا<sup>۶</sup>»، آن پیرزن غرغر و افتاد و ناگهان احساس غریبی و غمگینی کرد. بعد به خاطر آورد که مادرش فردا

خیلی خوشمزه است. گوشت نیز به سرعت تمام شد و تکه نانی که برایش باقی ماند بزرگتر از نانی بود که بعد از سوب باقی مانده بود، پیرمرد یک تکه نانش را در کشوی میز کوچکش مخفی کرد، پاشکا هم خواست همین کار را بکند اما منصرف شد و تمام نانش را خورد.

پاشکا بعد از غذای مفصل و مجلل رفت که کمی قدم بزند وقت بگذراند. در اتاق پهلوی، علاوه بر بیمارانی که او می‌توانست آنها را روی تختخوابش ببیند، چهار مرد دیگر هم بودند. فقط یکی از آنها به او اعتمایی کرد. او دهقان قدبلند و خیلی لاغری بود که صورتی عبوس و پرموداشت؛ روی تختش نشسته بود و مرتباً سرودستش را مثل آونگ تکان می‌داد. پاشکا تا مدتی نمی‌توانست چشم از او بردارد. اوایل، تکانهای آونگ مانند مرد دهقان برای پاشکا عجیب به نظر می‌رسید، انگار برای سرگرمی این کار را می‌کرد، اما هنگامی که به دقت توی صورت آن مرد نگاه کرد، ناراحت شد، چون فهمید که آن مرد بی‌اندازه مريض است. پاشکا همینکه به اتاق سومی رفت دو دهقان را با صورت‌های قرمز تیره دید، صورت آنها چنان بود که انگار رویشان خاک رس مالیده بودند، آن دو نفر بیحرکت روی تختخوابهایشان نشسته بودند، و با قیافه‌های عجیبیشان که در آنها حالتها را به خوبی می‌شد تشخیص داد، به مجسمه‌های بت‌پرستان شباهت داشتند.

پاشکا از پرستار پرسید: «خاله جان، چرا آنها این شکلی هستند؟» «آنها آبله دارند.»

پاشکا به اتاق خودش برگشت و روی تختش نشست و منتظر دکتر شد تا بیاید و با هم بروند به شکار پرنده‌های خوش‌آواز یا به بازار بروند. اما دکتر نیامد، از لای در اتاق پهلوی، می‌توانست دستهای مرد پرستار را ببیند، او بیماری را که کیف آب سرد روی سرش بود تکان می‌داد و فریاد

به دیدنش می‌آید، و لبخندی زد و چشمها یش را بست.  
نصف شب از یک صدای خشن و خش بیدار شد. یکنفر در اتاق پهلوی راه می‌رفت و با صدای بلند، نجوا کنان، حرف می‌زد، در نور ضعیف چراغ خواب، شبح سه نفر که داشتن در اطراف تخت میخایلو کارهایی می‌کردند دیده می‌شد.

یکی از آنها پرسید: «می‌شود اورا با تختخواب بیرون ببریم؟»  
«نه، بگذار اینطوری ببریمش، تخت از در بیرون نمی‌رود. خیلی زود مرد، رو حش شاد!»

یکی از مردها شانه‌های میخایلو را گرفت، دیگری پاهایش را، و موقعی که او را بلند کردند دستها و چینهای روپوشش در هوا آویزان بود. سومی یعنی همان دهقانی که به زنها شباht داشت، بر سینه‌اش صلیب‌سکشید و آن سه‌نفر در حالی که با صدای بلند پاهایشان را به زمین می‌کشیدند، میخایلو را از اتاق بیرون برداشتند.

از سینه پیرمرد که خوابیده بود صدای سوت و وزوز عجیب و غریبی با حالت‌های مختلف شنیده می‌شد. پاشکا گوش داد، به پنجه‌های تاریک نگاه کرد، ترسان از تختخواب بیرون پرید و با صدای وحشت زده‌ای سا ناله گفت «مامان!» و بدون اینکه منتظر جواب بشود به اتاق پهلوی دید. نور ضعیف چراغ خواب بهزحمت در تاریکی نفوذ می‌کرد، بیماران که از مرگ میخایلو آشته و ناراحت شده بودند، روی تختخواب‌هایشان نشسته بودند. اشباح پریشانشان که با تاریکی در آمیخته بود تنومندتر و قدبلندتر به نظر می‌رسید، و به نظر می‌آمد که بزرگتر و بزرگتر می‌شود. روی تخت آخری، در گوشۀ اتاق که تاریکتر هم بود، دهقانی نشسته بود که سرو دستش دائمًا تکان می‌خورد.

پاشکا بدون اینکه در را بیندد، به بخش بیماران آبله‌ای دوید و

آن‌جاهم دوید توی هشتی واژه‌شتبی به اتاق بزرگی رفت که در آن «غولها» می‌بیاند با چهره‌هایی شبیه عجوزه‌های جادوگر روی تختخوابها دراز کشیده بودند. از بخش زنان بیرون دوید و باز خود را در هشتی یافت. متوجه نرده‌های پلکانی شد که برایش آشنا بود، از پله‌ها پایین دوید. در آنجا اتاق انتظار را که آن روز صبح در آنجا بود باز شناخت و به دنبال در خروجی گشت.

قبل در صدا کرد. باد سرد به صورتش خورد و پاشکا سکندری خورد و دوید توی حیاط. تنها یک فکر داشت: به دویدن ادامه بدهد. راه را بلد نبود، اما احساس می‌کرد که اگر به دویدن ادامه بدهد به یک نحوی به خانه، پیش مادرش من رسد. آسمان پراز ابر بود اما از پشت ابرها ماه دیده می‌شد. پاشکا با عجله از پله‌ها پایین دوید، طوبیله را دور زد و پایش لغزید و به روی چند بوته بی‌برگ افتاد. لحظه‌ای تأمل کرد و بعد برگشت و به طرف ساختمان درمانگاه دوید، دور ساختمان گشت و دوباره مردید ایستاد. در پشت ساختمان قبرهایی را که رویشان صلیب‌های سفید قرارداده است دید.

نفس نفس زنان گفت: «مامان!» و به عقب دوید.

در حالی که دور ساختمان می‌دوید متوجه پنجره اتاقی شد که روش بود.

آن نقطه روشن قرمز در تاریکی مانند شبح به نظر می‌آمد، اما پاشکا که از ترس خشکش زده بود و نمی‌دانست در کجا می‌تواند این باشد، برگشت و به سوی آن نقطه حرکت کرد. در کنار پنجره یک رشته پلکان کوتاه و یک در به چشم می‌خورد که تابلوی سفیدی روی آن نصب شده بود. پاشکا از پله‌ها بالا دوید و از پنجره نگاه کرد و ناگهان احساس خوشحالی شدیدی کرد. از پنجره دید که دکتر شوخ و شنگ و راحت طلب پشت میزش نشسته و کتاب می‌خواند. پاشکا که از فرط خوشحالی می‌خندید

دستهایش را به طرف آن شخص آشنا دراز کرد و خواست او را صدا کند که ناگهان نیروی ناشناخته‌ای نفسش را برید و پاهایش را سست کرد، سرش گیج رفت و تعادلش را از دست داد و روی پله‌ها افتاد.

موقعی که چشمهاش را باز کرد روز بود، و صدایی آشنا که دیروز به او وعده گشت و گذار در بازار، گرفتن پرنده‌های خوش آواز و یک روباه را داده بود، حالا می‌گفت: «خوب، پاشکا تو احمقی. بگو بینم، احمق نیستی؟ باید تورا کتک زد اما کسی نیست که این کار را بکند!»

## خطاکار

دهقان قدکوتاه و لاغر اندام که پیراهن راهراهی از پارچه تشکی به تن و شلوار و صله‌داری به پا داشت. در مقابل قاضی ایستاده بود. صورت پشممالودش پر از آبله بود واز چشمهاش — که در زیر ابروان پرپشت و آویزانش بهزحمت دیده می‌شد — حالت خشونت و بد خلقی نمایان بود. انبوهی از موهای بلند و شانه نکرده سرش را پوشانده بود و او را به شکل عنکبوت در آورده بود. پاهایش بر هنه بود.

قاضی شروع کرد: «دنیس گریگوریف<sup>۱</sup>، بلند شو و به سؤالات من جواب بده: در هفتمین روز این ماه یعنی ماه ژوئیه، نگهبان راه‌آهن یعنی ایوان سمیونوف آکینفوف<sup>۲</sup> آن روز صبح داشته ریلها را بازرسی می‌کرده که در ایستگاه صدوچهل و یکم تورا دیده که داشتی مهره یکی از پیچهایی را که ریلها را بهم وصل می‌کند باز می‌کردی. آن مهره اینجاست. او تورا همراه با این مهره دستگیر کرده، درست است؟»

«چه گفتید؟»

«آیا آنچه که آکینفوف گفته درست است؟»

«بله، درست است»

«خیلی خوب. حالا بگو بینم چرا آن مهره را باز کردی؟»

«چه گفتید؟»

«چه گفتید را فراموش کن و به سوال من جواب بده: چرا آن

1. Denis Grigoryev 2. Ivan Semyonov Akinfov

مهره را باز کردی؟»

دنیس دردکی نگاهی به سقف انداخت و با صدایی گرفته من و من -  
کنان گفت: «اگر به آن احتیاج نداشتم بازش نمی کرم.»

برای چه مقصودی یکدفعه به آن احتیاج پیدا کردی.»

«به مهره؟... ما از مهره ها برای وزنه ریسمان ماهیگیری استفاده  
می کنیم.»

«منظورت از ما چه کسانی است؟»

«ما، مردم معمولی، دهقانان کلیموفو<sup>۳</sup>، یعنی...»

«گوش کن، خودت را به خریت نزن. حرف حسابی بزن، برایت  
هیچ فایده ای ندارد که درباره وزنه ریسمان ماهیگیری برای من دروغ  
سرهم کنی!»

دنیس چشمهاش را باریک کرد و غرغرکنان گفت: «من در  
تمام عمرم هرگز دروغ نگفته ام، حالا چرا باید دروغ بگویم. عالیجناب،  
شاید شما فکر می کنید که بدون وزنه ریسمان ماهیگیری هم می شود ماهی  
گرفت؟ اگر طعمه زنده یا کرمی را به قلاب ماهیگیری وصل کنید، بدون  
وزنه به ته آب می رود؟... و شما می گویید که من دروغ می گویم...»  
دنیس زور کی خنده دید. «اگر قرار باشد که طعمه زنده روی آب باقی بماند  
فاایده اش چیست؟ ماهی خاردار، اردک ماهی، و مار ماهی همیشه در ته  
آب هستند و اگر طعمه روی آب بماند فقط می تواند گربه ماهی را  
بگیرد و تازه آن هم گاه گداری پیش می آید. بعلاوه، توی رودخانه ما، گربه -  
ماهی پیدا نمی شود. این ماهی جاهای باز را دوست دارد...»

«چرا داری با این مزخرفات درباره گربه ماهی سرمه ا درد می آوری؟»

چه گفتید؟ مگر خودتان از من نپرسیدید؟.. در این اطراف حتی

نجیبزاده ها هم اینطوری ماهی می گیرند. حتی پست ترین آدمهای بی سر-  
و پا هم بدون وزنه ریسمان به فکر ماهی گرفتن نمی افتد. البته کسی که  
اصلا عقل و شعور ندارد سعی می کند بدون وزنه ریسمان ماهی بگیرد،  
قوانین را برای آدمهای احمق درست نمی کنند...»

«پس تو می گویی که این مهره را باز کردی تا از آن به عنوان  
وزنه ریسمان ماهیگیری استفاده کنی؟»

«غیر از این چکار می توانستم با آن بکنم؟ نمی خواستم که با آن سه-  
قاب بازی کنم!»

«اما می توانستی از یک تکه سرب، یا یک گلوله فلزی یا چیزی  
مثل میخ استفاده کنی...»

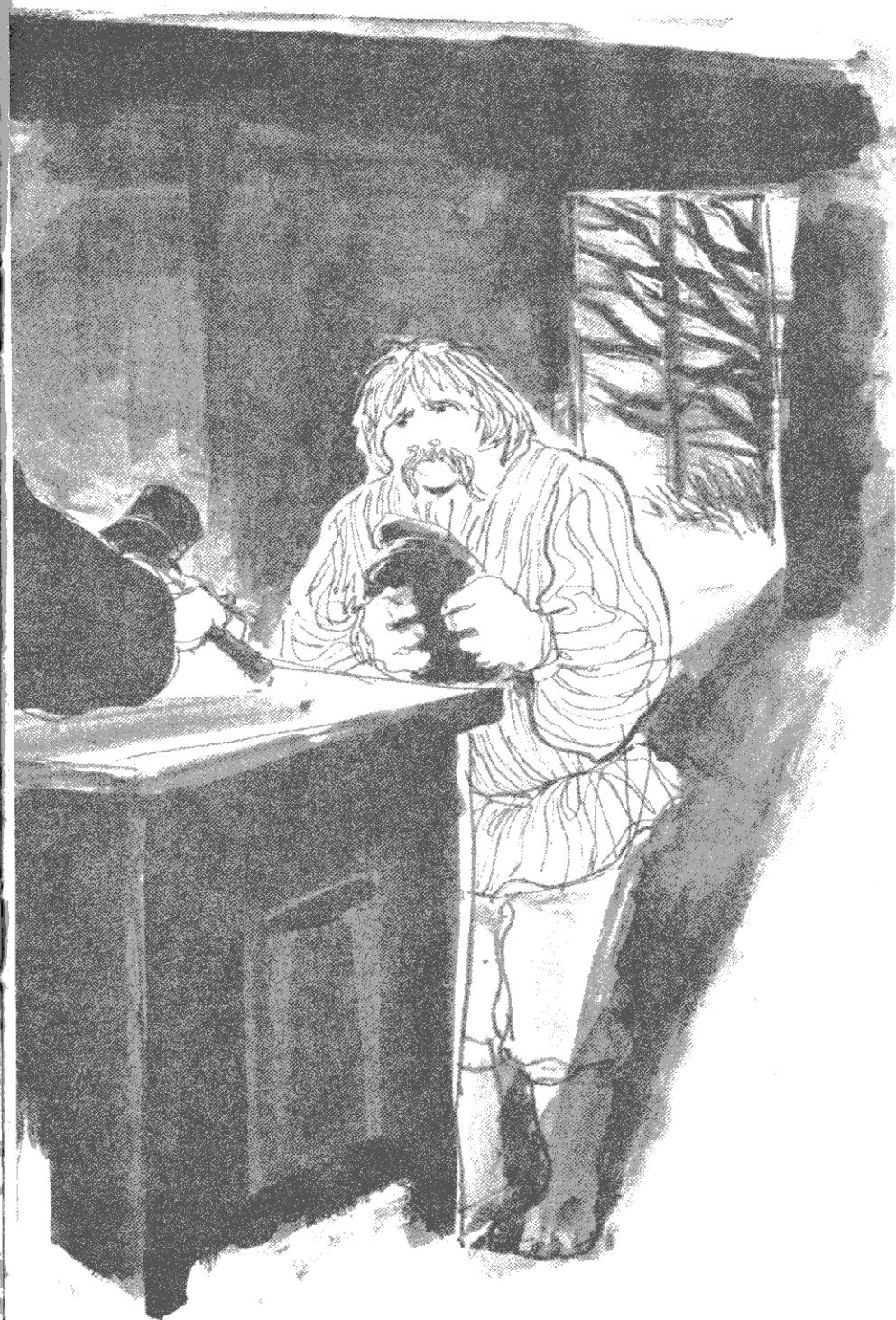
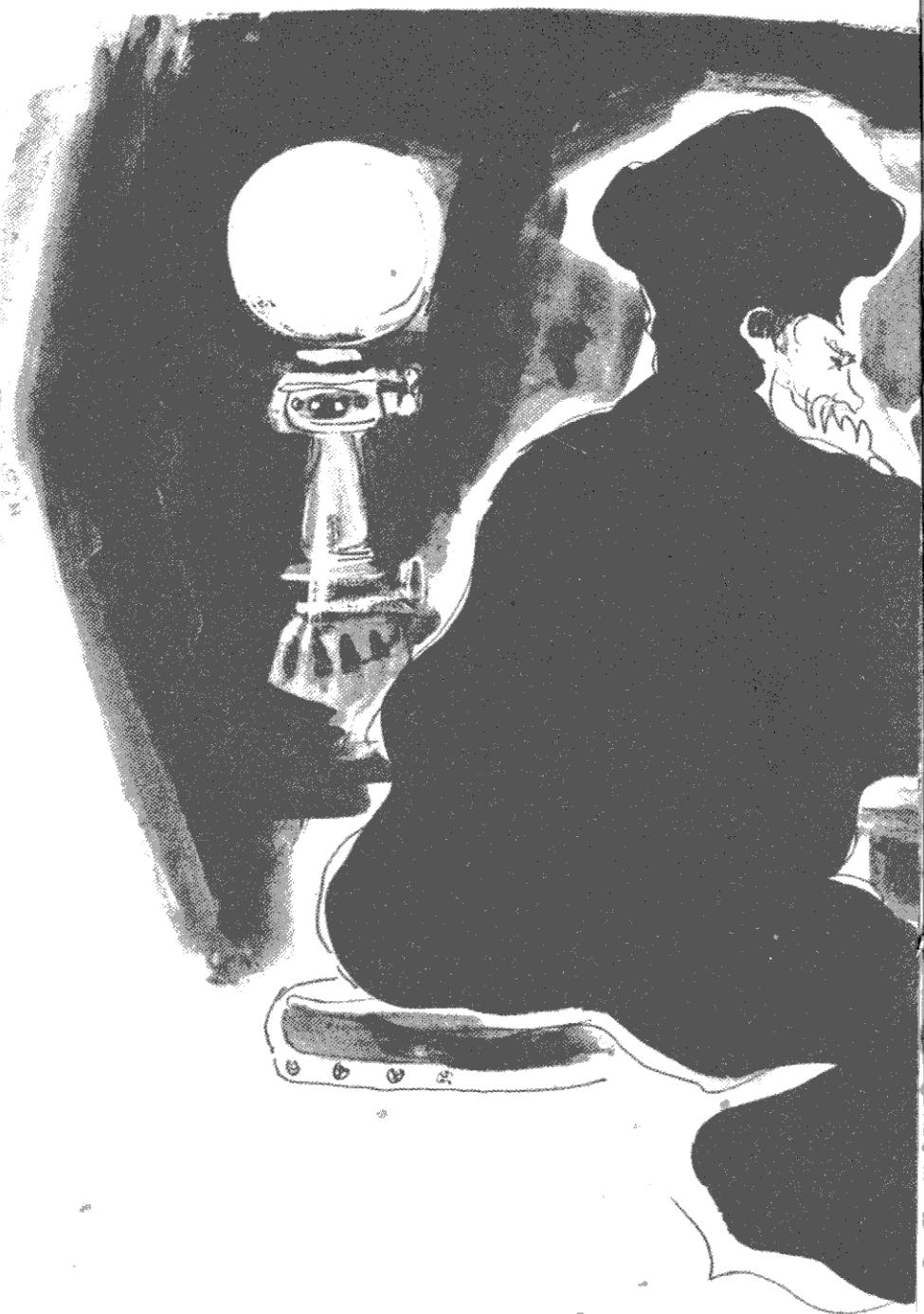
«سرب را این اطراف نریخته اند که بروی برداری، باید آنرا  
بخاری و میخ هم به درد نمی خورد. هیچ چیز بهتر از مهره نیست. هم  
سنگین است و هم سوراخ دارد.»

«هنوز هم دارد خودش را به خریت می زند. انگار که تازه دیروز  
به دنیا آمده یا از آسمان پایین افتاده! نمی توانی این را توی آن کله پوکت  
فرو کنی که این باز کردن مهره چه عوایقی می تواند داشته باشد؟ اگر  
نگهبان متوجه نمی شد، قطار از ریل خارج می شد و مردم کشته می شدند.  
و تو این مردم را کشته بودی.»

«خدانکند، عالیجناب. چرا مردم را بکشم؟ مگر مسیحی نیستم?  
مگر جنایتکارم؟ خدا را شکر قربان، که در تمام عمرم نه تنها کسی را

نکشته ام بلکه فکر چنین کاری هم به معزوم خطور نکرده، خداوندا، ما را نجات  
بده و به ما رحم کن! چطوری می توانید حتی حرفش را هم بزنید؟»

به نظر تو چه چیز باعث می شود که قطار از خط خارج بشود؟ دو  
یا سه مهره را بازکن آنوقت می بینی که چطور قطار از خط خارج می شود!»



دهقان خنده زور کی کرد و از روی ناباوری به رئیس دادگاه نگریست.

«این حرف را نزنید! سالهای سال است که همه ما توی این دهکده این مهره‌ها را باز می‌کنیم و شکر خدا هیچ قطاری از خط خارج نشده و مردم هم کشته نشده‌اند. حالا اگر یک ریل را برمی‌داشتیم یا، فرض کنید مثلاً یک کنده درخت را روی ریل می‌گذاشتیم آنوقت ممکن بود که قطار از خط خارج بشود... ولی پوف!! فقط با یک مهره!»  
«سعی کن این را توی کلهات فرو کنی که مهره‌ها قطعات ریل را بهم می‌چسبانند!»

«این را می‌فهمیم... شما طوری حرف می‌زنید که انگار ما راه می‌افتیم و تمام مهره‌ها را باز می‌کنیم. ما بیشتر آنها را می‌گذاریم باشند. از روی بی‌عقلی این کار را نمی‌کنیم... می‌فهمیم...» دنیس دهندره‌ای کرد و روی دهانپاش علامت صلیب کشید.  
قاضی گفت: «سال گذشته در اینجا یک ترن از خط خارج شد.

حالا معلوم می‌شود که چرا اینطور شد!»  
«بیخشید... من درست نشینید شما چه گفتید...»

«گفتم حالا معلوم می‌شود که چرا سال گذشته در اینجا یک ترن از خط خارج شد... حالا علتیش را می‌فهمم.»  
«برای همین است که شما تحصیلات عالیه کرده‌اید. همه شما، خیرخواهان ما - برای اینکه بفهمید... خدا می‌داند که به کی باید فهم و شعور بدهد... شما این را آنطور که باید نشان داده‌اید، اما آن نگهبان هم مثل بقیه‌ما صرفاً یک دهقان بی‌مغزاست. او پس گردنم را گرفت و من را کشان کشان آورد اینجا. بله، مثلی است معروف که می‌گوید: «دهقان جماعت عقل و شعور درست و حسابی ندارد.» عالیجناب این را هم یادداشت کنید که

او دو تا مشت زد توی دندانهایم و یکی هم توی سینه‌ام.»  
«موقعی که خانه را بازرسی کردند یک مهره دیگر هم پیدا کردند.  
آن را کی و از کجا باز کردی؟»  
«منظورتان همان مهره‌ای است که زیر آن چمدان کوچک قرمز قایم کرده بودم؟»  
«من کاری ندارم که کجا قایم‌ش کرده بودی، مهم این است که پیدا شده! آن یکی را کی باز کردی؟»  
«من آنرا باز نکردم. ایگناشکا<sup>4</sup>، پسر سیمون<sup>5</sup> یک چشم آنرا برای من باز کرد. منظورم آن مهره‌ای است که زیر آن چمدان کوچک قایم کرده بودم، می‌دانید که؛ اما آن یکی دیگر، آن مهره‌ای که توی گاری توی حیاط بود آنرا من و میتروفان<sup>6</sup> با هم باز کردیم.»  
«میتروفان پتروف<sup>7</sup>. نمی‌شناسی‌ش؟ او تور ماهیگیری درست می‌کند و آنها را به نجیب‌زاده‌ها می‌فروشد. او از این مهره‌ها زیاد استفاده می‌کند: برای هر تور ده تا...»  
«حالا گوش‌کن. ماده ۱۰۸۱ قانون جزا مقرر می‌دارد که هر نوع خسارت عمدی که به راه آهن وارد شود و حمل و نقل در آن را به خطر بیندازد، اگر متهم بداند که خسارت مزبور موجب مصیبت خواهد شد می‌فهمی؟... بداند... و تو هم نمی‌توانی بگویی که نمی‌دانستی که این باز کردن مهره‌ها چه عواقبی دارد... به تبعید و کار اجباری محکوم خواهد شد.»  
«البته، شما بهتر می‌دانید! ما مردم نادانی هستیم، ماجه می‌فهمیم؟»  
«- تو خیلی هم خوب می‌فهمی که این جریانات همه به خاطر چیست! تو ذاری دروغ می‌گویی... داری جعل می‌کنی!»

- «چرا باید دروغ بگویم؟ اگر حرفم را باور نمی‌کنید توی دهکده از هر کس می‌خواهید بپرسید. فقط ماهیهای کوچک را بدون وزنه می‌شود صید کرد و مشکل می‌شود روی ماهی قنات اسم ماهی گذاشت، و حتی آنرا هم بدون وزنه نمی‌شود گرفت.»  
قاضی بالبخندی تمسخرآمیز تحریکش کرد: «بله، بله، گربه، ماهی چی؟»

«ما، در منطقه خودمان گربه‌ماهی نداریم. اگر تورمان را بدون وزنه روی آب بیندازیم و فقط یک پروانه به عنوان طعمه به آن وصل کنیم، فقط می‌توانیم ماهی سفید بگیریم و تازه آن هم گاهگاهی.»  
«دیگر این مزخرفات بس است. ساکت باش!»

سکوت برقرار شد. دنیس سنگینی اش را از روی یک پا به روی پای دیگرش انداخت و به میزی که پارچه سبزرنگی رویش انداخته شده بود خیره شد، و چشمهاش را باریک کرد، انگار که نه به پارچه بلکه به خورشید نگاه می‌کرد. قاضی مشغول نوشتن بود.

دنیس پس از سکوت مختصری پرسید: «حالا می‌توانم بروم؟»  
«نه. من باید ترا بازداشت کنم و به زندان بفرستم.»  
دنیس چشمهاش را درشت کرد و ابروهای سنگینش را بالا برد و نگاه پرسش‌آمیزی به قاضی انداخت: «منظور تان از فرستادن به زندان چیست؟! عالیجناب، من وقت این کار را ندارم، باید بروم بازار سه‌منات از اگور<sup>۸</sup> وصول کنم، برای پیه خوک...»

«ساکت شو! حرفم را قطع نکن!»  
«ازندان!.. لااقل اگر کاری کرده بودم... بسیار خوب...»  
می‌رفتم. اما آدم را بیخودی بفرستند زندان... من تمام عمرم را پاک

زنگی کرده‌ام... چرا می‌خواهید مرا به زندان بفرستید؟ چیزی که ندزدیده‌ام و تا آنجا که یادم می‌آید دعوا و مراجعته هم راه نینداخته‌ام... اما اگر درمورد مالیات‌های پس‌افتاده شک دارید، یک کلمه‌هم از حرفهای کدخدای ده را باور نکنید... از عضو دائمی شورای دهکده بپرسید، آن کدخدا مسیحی نیست.»

«ساکت باش!»

دنیس زیر لب گفت: «به اندازه کافی ساکت بوده‌ام، اما آن کduxدا... درباره بستن مالیات هر دروغی که می‌خواهد گفته باشد...»  
قسم می‌خورم... ما سه تا برادر هستیم: کوزما گریگوریف، بعدش، اگور گریگوریف، و بعدش هم من، دنیس گریگوریف...»  
قاضی فریاد زد: «ماية دردرس هستی! هی، سیمون، او را ببر بیرون!»

دنیس در حالی که دو سر باز قوی‌هیکل او را گرفته و از اتفاق بیرون می‌بردند ناله کنان گفت: «... ما سه تا برادر هستیم... یک برادر ضامن برادر دیگر نیست... کوزما مالیات نمی‌دهد، آنوقت این منم، دنیس، که باید جوابگو باشم... پس عدالت کجاست! حیف که او مرده، ارباب قبلی ما، ژنرال خدا بیامرز! و گرنه قضایت را نشانتان می‌داد... قبل از اینکه قضایت کنید باید بدانید درباره چی می‌خواهید قضایت کنید تا اینطور رفتار نکنید... عیبی ندارد که حتی یک آدم راشلاق بزند... اما به خاطر یک عمل بد... منصفانه...»

- «هم... پس باید تربیتش کرد «این بهتر از آن است که بگذاریم همینطوری آنجا دراز بکشد. بهتر است تربیتش کنیم».  
پیوتر دمیانیچ این را گفت و از فرط خستگی آهی کشید و از آشپزخانه بیرون رفت. گربه سرش را بلند کرد و با تنبلی به پشت سر او نگاه کرد و دوباره چشمهاش را بست.

گربه که در آنجا دراز کشیده بود، بیدار بود و فکر می کرد. اما درباره چه چیزی؟ او هنوز با زندگی واقعی مأنوس نشده بود، و هنوز تجربه نیندوخته بود. افکارش تنها می توانست غریزی باشد و زندگی را تنها در تصویرهایی می توانست ترسیم کند که همراه با گوشت و خونش از نیاکانش یعنی بیرها به ارث برده بود. افکارش سر شت خیالات خام را داشت. خیال گربهای او چیزی را تصویر می کرد که مانند صحرای عربستان بود که در آن اشباحی به شکل پراسکوویا، اجاق، و جارو حرکت می کردند. در میان این اشباح گاهگاهی ناگهان ظرف شیر خودنمایی می کرد. ظرف شیر دست و پا درمی آورد و به حرکت درمی آمد، گاهی هم حتی مثل این بود که می خواست بدود. گربه جست زد روی آن و با حرص و لعل و ششه به خون، پنجه هایش را در آن فرو کرد. موقعی که ظرف شیر ناپدید شد، یک تکه گوشت ظاهر گردید که آنرا پراسکوویا انداخته بود. گوشت که از وحشت جیغ می کشید به گوشهای دوید. اما گربه جستی زد و با چنگالش آنرا گرفت.

هر چه را که بچه گربه رؤیایی در عالم خیال می دید باید با جست و چنگال و دندان به دست می آورد. روح هر موجودی مبهم و ناپدید است، اما روح گربه چقدر ناپدید است! اینکه رؤیاهایی که هم اکنون توصیف شد تا چه اندازه به حقیقت نزدیک است از آنچه خواهیم گفت می شود فهمید: گربه که از خیالات واهی خود به حرکت درآمده بود، ناگهان

## تفصیر از کی بود؟

عموی من پیوتر دمیانیچ<sup>۱</sup> آموزگاری لاغر اندام و بدخلق بود. مثل ماهی دودی مانده و عجیبی بنظر می آمد که چوبی در آن فرو کرده باشد. در مدرسه لاتین درس می داد. یک روز موقعی که داشت آماده می شد که به دیبرستان برود، متوجه شد که جلد کتاب دستور زبان لاتینش را موش جویده.

خطاب به آشپزگفت: «بگوییم، پراسکوویا<sup>۲</sup>، چطوری موش توی خانه ما پیدا شده؟ خدای مهربان! دیروز کلام را جویدند، امروز کتاب دستورم را ناقص کردند. به این ترتیب دفعه بعد شروع می کنند به خوردن لباسهایم.»

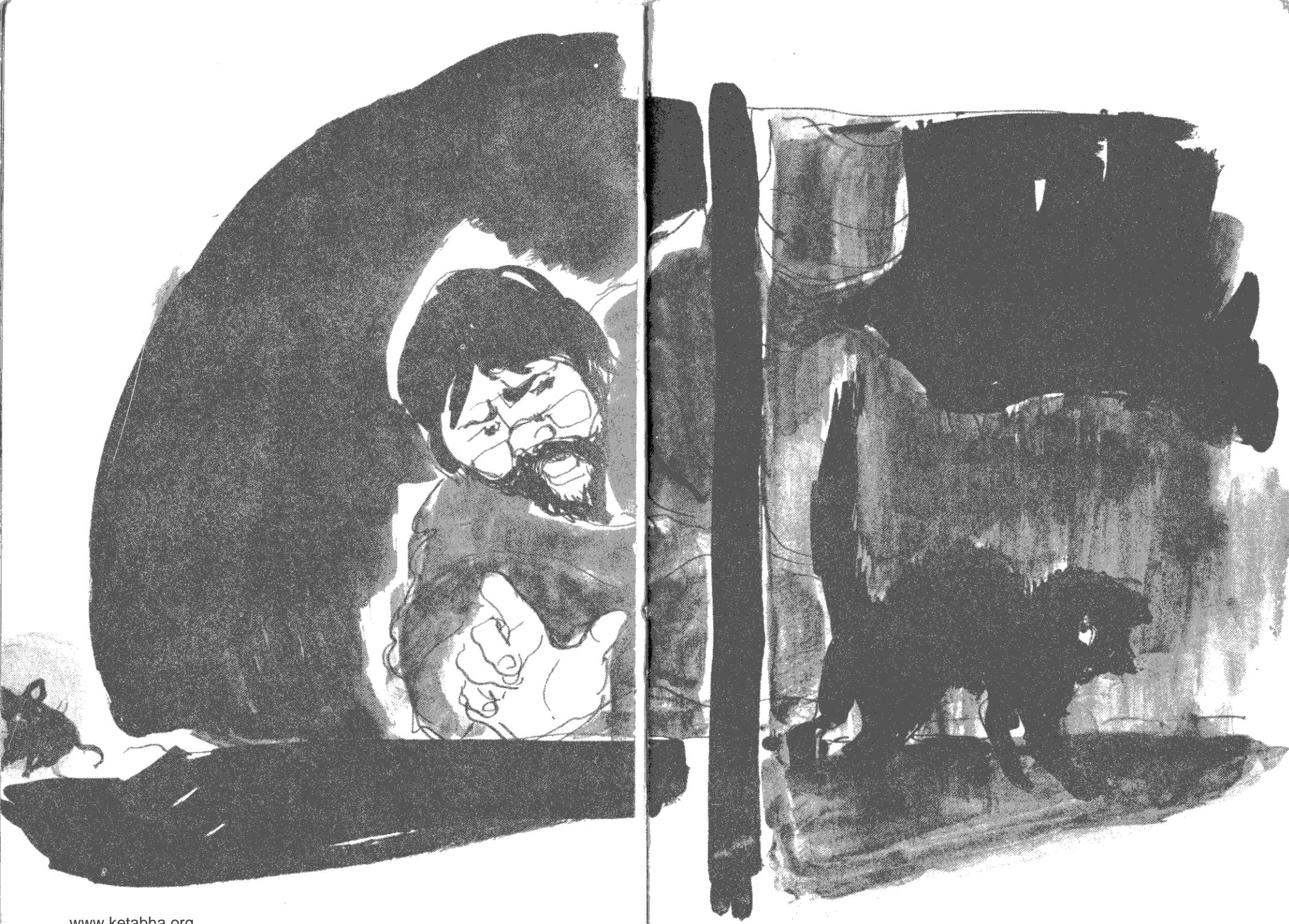
پراسکوویا پاسخ داد: «از من در این مورد چه انتظاری دارید؟ من که آنها را دعوت نکرده‌ام.»

«باید یک کاری کرد. یک گربهای، چیزی، بیاور توی خانه.» پراسکوویا گفت: «ما یک گربه داریم، اما به چه دردی می خورد؟ و بعد بچه گربه سیاهی را که از لاغری مثل چوب کبریت بود نشان داد. بچه گربه گوشة آشپزخانه کنار جارو قوز کرده و نشسته بود.

پیوتر دمیانیچ: «چرا به هیچ دردی نمی خورد؟»  
«بچه است و هنوز خیلی نادان است. می بینید که، هنوز دو ماہش هم نشده.»

1. Pyotr Demyanich

2. Praskovya



پراسکوویا جواب داد: «همین الان!» و لحظه‌ای بعد آمد و فرزند بیرها را هم با خودش آورد.

پیوتردمیانیچ دستهایش را بهم مالید و گفت: «حالا ما تریست او را شروع می‌کنیم... اورا بگذار زمین رو بروی تله موش... خیلی خوب... بگذار آنرا بوبکشد و نگاهش کند... خوب شد...»

گربه با تعجب به عمومیم و به صندلی راحتی او خیره شد.

با حیرت تله را بوکشید. بعد ترسید. شاید از روشنایی چراغ و اینکه همه متوجه او بودند ترسیده بود. هراسان برگشت و به طرف در دوید.

عموی من فریاد زد «وایسا!» و دم گربه را گرفت. «صبرکن، پستفطرت! ابله ازیک موش می‌ترسی! نگاه کن! آن یک موش است!

چرا نگاه نمی‌کنی! خوب؟... به تو می‌گوییم نگاه کن!»

پیوتردمیانیچ پشت گردن گربه را گرفت و صورتش را به تله موش فشار داد.

- «نگاه کن، لاشخور پراسکوویا اورا بگیر و آنجا نگهش دار. دم در تله نگهش دار. وقتی من موش را ول کردم، تو هم فوراً او را ول کن برو. فهمیدی؟.. فوراً ولش کن! آماده‌ای؟...»

عمومیم که هوای حقه بازی به سرش زده بود، در تله را باز کرد.

موش کوچولو با ترس و لرز آمد بیرون. هوارا بوکرد. ومثل تیر دوید و رفت زیر نیمکت. گربه هم که آزاد شده بود پرید زیر میز و دمش را توی هوا بلند کرد.

پیوتردمیانیچ فریاد زد: «فرار کرد! فرار کرد!» خیلی عصبانی به نظر می‌آمد. «کجاست این گربه بی بو و خاصیت؟ زیر میز؟ حالا صبر کن!...»

عمومیم گربه را از زیر میز بیرون کشید و توی هوا تکانش داد.

از جا پرید، با چشمهاش که برق می‌زد به پراسکوویا نگاه کرد. پشمهاش را ژولیده کرد، و جستی زد و پنجه‌هایش را توی پیراهن آشپز فرو کرد. معلوم است که او برای این به دنیا آمده بود که موش بگیرد. او فرزند شایسته‌ای برای نیاکان خونخوارش بود. سرنوشت اینطور خواسته بود که او آفت زیرزمینها، صندوقخانه‌ها، و انبارهای غله باشد و این به واسطه تعلیم و تربیت او نبود... باری ما از پیش چیزی نخواهیم گفت.

موقعی که پیوتردمیانیچ از دبیرستان به خانه برمی‌گشت، سر راهش به یک فروشگاه بزرگ رفت و یک تله موش خرید. موقع شام یک نکه گوشت قیمة کوچک به قلاب تله چسباند و تله را گذاشت زیر نیمکت، یعنی همانجا که دفترچه‌های کهنه تمرین شاگردانش که پراسکوویا از آنها برای مصرف خانگی استفاده می‌کرد قرار داشت. درست سر ساعت شش بعد از ظهر، موقعی که معلم لاتین محترم پشت میزش نشسته بود و دفترچه‌های شاگردانش را تصحیح می‌کرد ناگهان از زیر نیمکت یک صدای «تلق» آمد، صدا آنچنان بود که عموی من از جا پرید و قلم از دستش افتاد. فوراً رفت به طرف نیمکت و تله موش را برداشت. یک موش کوچولوی ترو تمیز که از یک انگشتانه بزرگتر بود، داشت میله‌های سیمی زندانش را بو می‌کشید و از ترس می‌لرزید.

پیوتردمیانیچ نگاه پر طمعی کرد و گفت: «آها!» و با کینه به موش خیره شد، انگار می‌خواست به او نمره بد بدهد. «ما ترا گرفتیم، توی بذات را! بہت نشان می‌دهم! بہت نشان می‌دهم که کتاب دستور زبان را خوردن یعنی چه!»

پیوتردمیانیچ از دیدن قربانی اش که سیر شد، تله را روی زمین گذاشت و صدا زد: «پراسکوویا، موش به تله افتاد، گربه را بیار اینجا!»

لگد زد و دستور داد: «این کثافت را از جلو چشم دور کن! بیندازش بیرون تا از دستش راحت بشویم، همین امروز! به هیچ دردی نمی خورد!» یک سال گذشت، بچه گربه لاغر و ضعیف به یک گربه نر قوی هیکل و هوشیار تبدیل شد. یک روز داشت از وسط حیاط خلوت می گذشت که به کارش برسد. تقریباً به مقصدش رسیده بود که ناگهان صدای خش و خشی به گوشش خورد و چشممش به یک موش افتاد که از نهر آب به طرف طویله می دوید. پشمها قهرمان من سیخ شد. پشتش را بلند کرد، خر و خری کرد و در حالی که تمام بدنش می لرزید با ترس ولرز پا به فرار گذاشت.

افسوس! گاهی من هم خودم را در موقعیت مصححک آن گربه فراری حس می کنم. مثل آن بچه گربه، من هم از اینکه عمومیم می خواست به من تعلیم بدهد دچار وحشت می شدم، منتها تعلیم او در مورد من درس لاتین بود. حالا، هر وقت که یک اثر کلاسیک و باستانی را می بینم، به جای احساس حرارت واشتباق، به یاد <sup>utconsecu</sup> ivum <sub>ablativus</sub> <sub>absolutus</sub> میقاعدۀ، چهرۀ رنگ پریلۀ عمومیم، و حالت مطلق... می افتم . و رنگ از رویم می پرد، موهای سرم سیخ می شود، و مانند آن گربه، با شرم و خجالت عقب نشینی می کنم.

۳. به لاتین: درنتیجه.  
۴. به لاتین: مفعول عنه مطلق.

غرغر کنان گفت «عجب بذاتی است!» و با مشت توی گوش گربه زد. «بیا، بگیر!.. این هم یکی دیگر! بهتر است که دیگر این را فراموش نکنی! بذات!» روز بعد آشپز دوباره این صدا را شنید: «پراسکوویا، یک موش توی تله افتاده. گربه را بیار اینجا!» بعد از فحشهای روز پیش، گربه زیر اجاق پنهان شده بود و تمام شب را از پناهگاهش بیرون نیامده بود. پراسکوویا او را بیرون کشید و پشت گردنش را گرفت و آوردش توی اتاق مطالعه اربابش و او را گذاشت جلو تله موش... گربه سرتاپا می لرزید و بطور رقت انگیزی مژومتو می کرد.

پیوتر دمیانیچ به آشپزش دستور داد: «حالا اول بگذار به آن عادت کندا.» عمومیم دیدکه گربه از جلو تله موش دارد عقب عقب می رود، فریاد زد: «بمان سر جایت! مرده شور برده! پوست از کلهات می کنم! گوشش را بگیر! خوب شد!.. حالا بگذارش روی زمین جلو تله...» عمومیم آهسته در تله را باز کرد. موش پرید و از جلو دماغ گربه گذشت و خورد به دست پراسکوویا و فرار کرد و رفت زیر قفسه. و گربه که احساس آزادی می کرد، با نومیدی جست زد و مثل برق رفت زیر نیمکت.

پیوتر دمیانیچ از کوره دررفت و گفت: «او گذاشت که یک موش دیگر هم دربرود. این چه جور گربه‌ای است؟! جانور کوچک کثیف! بزنش! درست جلو تله موش بزنش!»

موقعی که سومین موش به تله افتاد گربه تا چشممش به تله موش و موشی که توی آن بود افتاد دست و پایی زد و دست آشپز را پنجول کشید. پس از چهارمین موش، عمومیم از کوره دررفت، و گربه را با

منتشر شده است:

## کتابهای مرجع

### علم برای کودکان و نوجوانان

مجموعه دانستنیهای ارزشمندی است که تاکنون به زبانهای گوناگون ترجمه و چاپ شده است.

مازمان کتابهای طلایی وابسته به انتشارات امیرکبیر، از سالها پیش با تلاشی پیگیر، در نظر داشته و دارد که تمامی این مجموعه را با همان دقیق و سادگی و زیبایی که در نسخه اصلی شان وجود دارد به فارسی برگرداند و در اختیار کودکان و نوجوانان بگذارند.

هر کتاب از این مجموعه را متخصص کارآمدی در همان دانش نوشتند است و نقاشی چربه دست آنرا مصور کرده است.

تمامی کتابهای این مجموعه همچون دائرة المعارف ارزشمندی است که بادقتترین شکل ممکن تدوین یافته است. در مجموعه علم برای کودکان و نوجوانان با جهان جانوران، کشفها و اختراعات بزرگ، ماسهای کترونیک، صوت، علم وراثت، زبان‌شناسی، شگفتیهای آب و هوای ریاضیات، فضای، شیمی، فزیک، و ... آشنا می‌شویم و این آشنایی چون خورشیدی در ذهن واندیشه ما خواهد درخشید و به این ترتیب با چشمهای هشیار و بازتری به جهان و پیرامون خویش نگاه خواهیم کرد.

تاکنون از سری کتابهای مرجع سه جلد منتشر شده است که عبارتند از: دنیای پر شکوه مهندسی، تاریخ چین، و افریقا.

در این کتابها سعی برآن داشته‌اند تا کودکان و نوجوانان را با تکنولوژی، تاریخ ممل، آداب و رسوم، و سائلی که مردم امروز جهان با آن رویارویند آشنا سازند.

در کتاب دنیای پر شکوه مهندسی با بسیاری از کارهای شکوهمند مهندسان امروزین از قبیل: ایجاد خط‌های بیشمار آهن، احداث هزارها فرسنگ راه و بزرگراه‌های پهناور، بنای پلهای عظیم و طویل، حفر فرسنگها توپل، ساختمان سدها و بنادر و راههای پیشرفته در آب‌دریا، برپا ساختن آسمان‌خراشها بلند و سر به فلک کشیده، خشکاندن باتلاقها و مردانهای وسیع و بسیاری دیگر از این قبیل مختلف جهان، آشنا می‌شویم.

در کتاب تاریخ چین می‌خوایم که چینیان خود نیز چگونه با داستان بلند و پیچیده‌ای برای یافتن بیست و چهار سلسه پادشاهی خود رویارویند. و این سلسه‌ها تاریخ چین را به دورانهای جداگانه تقسیم کرده‌اند همانگونه که تاریخ اروپا به دورانهای «باستان» «وسطی» و «جدید» تقسیم شده است.

اما با تمام این دشواریهای تاریخ چین، نوشتۀ لوهی‌لی — مین برای شناختن تاریخ چین راهگشای نوجوانان خواهد بود.

در کتاب تاریخ افریقا سعی برآن داشته‌اند تا تصویر جامعی از یکی از مناطق جهان (افریقا) به نوجوانان داده شود. در این کتاب ابتدا تا حدودی با تاریخ این قاره بزرگ آشنا می‌شویم و سپس رودها و دریاچه‌های بزرگ، کوهها و جنگلها، علفزارها و صحراءها و همچنین جمعیت این سرزمین که از مردمان گوناگون تشکیل شده و نوعه زندگی آنها و محصولاتی که تولید می‌کنند، مورد مطالعه قرار می‌گیرد. این کتاب رسوم مردم افریقا و زبانهای مختلفی که به آن سخن می‌گویند و همچنین از داستانهای قدیمی که آنها، شبانه، برگرد آتش، برای یکدیگر نقل می‌کنند، سخن می‌گوید. علاوه بر اینها در این کتاب از پرنده‌گان و جانوران بیشمار افریقا حرف به میان آمده است و ...



## سری کاوشن

از سری کاوشن تاکنون یازده کتاب منتشر شده است که هر کدام پاسخگوی بسیاری از پرسش‌های کودکان و نوجوانان، بر بنیاد علم اند. ایروینگ و روث آدلر نویسنده‌گان این کتابها، جهان را از دریچه‌ای که کودکان و نوجوانان به آن نگاه می‌کنند، نگریسته‌اند و پاسخهایی دقیق و علمی در حدود درک و فهم آنان بدانها داده‌اند.

کتابهای سری کاوشن نگاهی دقیق به جهان و چیزهایی است که هر روزه آنها را می‌بینیم یا به آنها می‌اندیشیم. این چیزها را می‌توان دید، اما بی‌تردید برای دست یافتن به شناختی علمی از جهان خواندن این کتابها یاری‌مان خواهد کرد.

### سری کتابهای کاوشن عبارتند از:

۱. جرا
۲. چون و چرا
۳. اقیانوسها
۴. سرگذشت آهن و میخ
۵. آبیاری
۶. مجموعه‌ها
۷. خطوط زاویه
۸. هوا
۹. ارتباطات
۱۰. تکامل
۱۱. اتمها و ملکولها

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر گرده‌ایم.  
عالقمدنان می‌توانند با آدرس «تهران-شهرضا-اول وصال شیرازی-شماره ۲۸-دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیر کبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست سالانه را برای ایشان ارسال داریم.